

از آن اصلی که داری برنگردی
نگردد طینتت از آبها پاک
بهر هیأت در آئی باز زاغی
اگر این جثه و این شکل منحوس
همانا باز طبعت طبعم زاغست
هماره سوی زاغان میل داری
چنانکه کوه و باد و ابر و خورشید
ولیکن روی خوش بر موش بنمود
ملك پرسید چونست آنروایت

از آن نیرنگ کاری برنگردی
نه ز آتش بی اثر آن فکر ناپاک
هر آن صورت نمائی باز زاغی
شود چون هیأت سیمرغ و طاوس
به از آن طینتت روی فراغست
هماره سوی ایشان پاکداری
بشوئی موش بهر خویش نگزید
بشوئی خواستش کز جنس وی بود
وزیرش گفت: اینست آن حکایت

داستان دختری که در جستجوی شوهر پست

بوقتی زاهدی خوش روی و خوشخوی
بحق وی زندگانی مینمودی
کریم و نیکخوی و مهربان بود
غلیواجی (۱) پیش آن خردمند
دل زاهد برحم آمد چو آن دید
که تا آنرا برد در خانه خود
چو راه خانه را بگرفت در پیش
که اهل خانه راز و رنج آید
چهبه گر با دعائی اندر ایندم
نمود آنکه دعائی تا خداوند
طربزد دختری خوشخوی و گل فام

نشسته بود لختی بر لب جوی
کریمی مستجاب الدعوه بودی
زمردان خردمند جهان بود
شناکه بچه موشی را بیفکند
گرفت آنرا و در برگی پیچید
دهد جایش در آشانه خود
بیندیشید پس این نکته با خویش
که وی مودبگری بیشک نماید
همانا سازمش از جنس آدم
نمودش دختری بی مثل و مانند
نکور روی و سید موی و خوش اندام

۱- زغن که موشگیر نیز خوانده میشود.

درای و برهن

بنزدیک مریدی پس بردهش
 چوبالغ گشت آن زیبای دختر
 بدو زاهد بگفت: ای دختر نیک
 که گردیدی بزرگ و چاره‌ای نیست
 بگو اکنون کرایینی تو بهتر
 هر آنکس را که میخواهی بگو کیست
 بگفتا: شوهری خواهم توانا
 بگفتا: اینچنینت میتوان دید
 بگفت آری ورو نمود زاهد
 که این دختری نکوی و مهربانست
 چو میخواهد ز من شوئی توانا
 مناسب باتو او را زندگانیست
 چه بهتر گرشوی او را تو شوهر
 بگفت: از من قویتر ابر باشد
 که چون ناگاه نزدیکم در آید
 اگر از من نگردد هیچکس دور
 نخواهد تافت بر چیزی مرانور
 بسوی ابر پس رو کرد زاهد
 بگفتا: باد را نیرو فروست
 ز من نیروی او باشد فروتر
 مرا هر سو پراکندن تواند
 بحکمش در نشیمن بافرام

برای تربیت بر او سپردش
 همان خوش سیرت و رعنائی دختر
 ترا باید از اینپس شوهر نیک
 از آن که خود کنی باشوهری زیست
 که گردد شوهرت، ای نیک دختر
 که ات بدهم بدو تا خوش کنی زیست
 همی پر شوکت و نیروی و دانا
 که داری میل بسیاری بخورشید
 بخورشید و چنین فرمود زاهد
 دلارام و گل اندام و جوانست
 بقدرت یکه و بیمثل و همتا
 که کس پر قدرت و شوکت چو تو نیست
 و را گردی نکوتر یار و همسر
 همان پر شوکت و فر ابر باشد
 زهر چشمی مرا مخفی نماید
 نتابد هیچکام بر جهان نور
 مگر گردد ز نزدیک من دور
 همان فصل نخست آورد زاهد
 که هر جامیروم آورده نمونست
 ندارد کس چنان او شوکت و فر
 مرا بر هر طرف راندن تواند
 که چون مهره بدست مهره بازم

پس آنکه رفت نزد باد زاهد
 بگفتا: قوت بسیار که راست
 از این نیرو سبکبارم نموده است
 نموده نام نیکم خاکسار او
 اثر نیروی من در او ندارد
 بیامد نزد کوه اینبار زاهد
 بگفتا: بیشتر نیروی موشست
 مرا اطراف بشکافد بدنندان
 همانا در دل من خانه سازد
 خود آن نیرو ندارم تا توام
 چو بشنید اینسخن از کوه دختر
 همان بهتر که شوی من شود موش
 چو زاهد گفت دختر خوانده بشنود
 بگفتا موش کاین کاری محالست
 زجنس من مرا باید بود جفت
 جوابش داد دختر کاندر این دم
 دعائی پارسا بنمود آنگاه
 سپس دادش بموش و گشت دختر

نمود آن فصل سابق یاد زاهد
 که هر بادش بزد همواره برجاست
 بسی کوچک در انظارم نموده است
 بنزد مردمان این دیار او
 کس و چیزی چنو نیرو ندارد
 نمود آنگفته را تکرار زاهد
 همان، کور افراوان عقل و هوشست
 نگیرد قوت او هیچ نقصان
 باسانی تواند لانه سازد
 ز نزدیک خود او را برانم
 بگفتا: بیسخن موشست بهتر
 همان پر قوت و پر عقل و پر هوش
 و را بر موش آنکه عرضه بنمود
 چگونه میتوانم زد بر آن دست
 حقیقت باشد این و بایدهش گفت
 کند زاهد دعا تا موش گرم
 که شد دختر بشکل موش ناگاه
 زن آن موش و موشش گشت شوهر



کنون باشد تراهم اینچنین کار
 هماره اینچنین مکار باشی

نمیگردد عوض آنطبع مکار
 همینسان خائن و غدار باشی

حیلة زاغ برای معدوم ساختن بومان

ملك بر گفته هایش روی نمود
 بدانجا ماند زاغ، آنزاغ هشیار
 بهر روزی حکایاتی نمودی
 همینسان بود تا در آخر کار
 از ایشان آنچه را میخواست فهمید
 چو نیکو گشت بر اسرار آگاه
 فرو مولید و نزد دوستان رفت
 بناگاه دید او را شاه زاغان
 بگفتا: بودی در انتظارت
 بگفتا: کامران شاه جهان باد
 نمودم آنچه را بایست بنمود
 بحیلت کارها تیرا توان کرد
 بگفتا: گوی هر چه گفت باید
 بگفتا: جمله بومان جرار
 در آن کوه و بنزدیکی آنغار
 بفرماید ملك تا آنکه زاغان
 بیارند و کنار غار چینند
 در این کوهند بسیار از شبانان
 فروغیرا توانم ز آن بیارم
 ملك فرمان دهد تا جمله با پر
 چو آتش بر تمام هیزمان زد
 و گر بومی برون از آن نیاید

نوگویی ز آن نصایح هیچ نشنود
 همانکو داشت عقل و هوش بسیار
 ز هر سوئی روایاتی نمودی
 مقرب گشت و شد محرم با سرار
 مکان و پایه نیرویشان دید
 بسوی موطنش بگریخت ناگاه
 بنزدیکی زاغان شادمان رفت
 بشد از دیدنش خندان و شادان
 که آئی سالم و گوئی ز کارت
 که آنچه خواست او در چنگ افتاد
 کنون با جهد باید کار را بود
 که باشمشیر نتوان بیگمان کرد
 که بر آن زود فرمان داده آید
 بهر شب میروند اندر فلان غار
 همانا هیزم خشک است بسیار
 کنندی جمع ز آن هیزم فراوان
 چنانکه مدخلش دیگر نبینند
 که دارند آتش بسیار آنان
 که آنرا زیر هیزمها گذارم
 زندی باد بر آن گرم اخگر
 هر آن بومی برون آید بسوزد
 ورا آن دودها بیجان نماید



ملك فرمود و آن تدبیر کردند
بسوزانند بومانرا در آنغار
نوگویی فتح بی شمشیر کردند
مرفه جلگی گشتند ز آنکار
پرمش شاه زاغان ازوزیر درباره اعمال اخیرش
و پاسخهای پندآمیز او

بسی آن زاغ نیکی دید ز آنیس
همانا عزت او بیشتر شد
بهر روزی مقام تازه ای یافت
بروزی شاه پرسیدش که بسیار
که نتواند مانند نزد اشرار
بسی از دیدن روی ایشان
بگفتا: راست این گفتار باشد
ولیکن بهر خوشکامی مخدوم
پی آسایش مخدوم شاید
در اینره کاهلی کردن شاید
چو خادمرا نماید روی - بختی
نشاید کار را مهمل گذارد
بهرره گرچه باشد صعب و مشکل
بجرات خود قدم در آن گذارد
ملك گفتا: سخن راندی تو نیکوی
بگفتا: عاقل و دانای و هشیار
مگر بکنن که دانا بود بسیار
ولی کس گفته اشرا نیک نشود

بسی مدح و ثنا بشنید ز آنیس
فزوتتر رتبش از پیشتر شد
در آنسامان بلند آوازه ای یافت
چسان مادی تو در نزدیک اشرار
نکویان مدتی پر طول و بسیار
گریزانند نیکان و گریهان
که دیدار بدان دشوار باشد
ز هر شادی بشاید گشت محروم
اگر خادم فدا جانش نماید
تجنب از شدائد می نباید
بسی ناکامی و بس شور بختی
کز آن مخدومرا در رنج دارد
چوکس داند که خواهد یافت منزل
بزدش رنج ره وزنی نیارد
کنون از عقل بومان شمه ای گوی
ندیدم من در آنقوم تبهار
که بهر گشتم میکرد اصرار
قبول آن گفته ها را نیک نمود

تأمل خود نکردندش بگفتار
 اگرچه هر زمان میدادشان پند
 نه فهمیدند با عقل خود آنرا
 همه اسرار خود با من بگفتند
 و حال آنکه بیاید شاه هشیار
 بیارائی که زو رنجیده باشند
 نباید هیچ از اسرار گوید
 رسد تا چه بخصمان ریاکار
 هماره راه مکاری پیویند
 ملك گفت: این بداقبالی و بشکست
 بگفت: آری دلیل آن همینست
 بود کمتر کسی در دار دنیا
 ولی در او نیاید کبر پیدا
 هماره با زنان خواهد نشیند
 خورد هنگام خوردن تند و بسیار
 وزیر خائن و جاهل گزیند
 ملك گفت: تحمل نیک کردی
 که بنمودی تواضع دشمنان را
 بگفتا: هر که روی آرد بهر کار
 اول باید که دست از جان بشوید
 نگرده خم بزیر بار آلام
 بسمع شاه عالم این رسیده است
 صلاح حال او چون بود در آن
 ملك گفتا که چونست آن روایت

که شاید مکریم باشد در اینکار
 ز مکر من همیگفت آنخردمند
 نه بشنیدند پند ناصحانرا
 نه هرگز نکته ای ز آنها نهفتند
 بکوشد در نگهداری اسرار
 از او وقتی جفائی دیده باشند
 ز قصد خویش در هر کار گوید
 که بدخواه و بداندیشند و مکار
 هماره جنگ و فتنه را بجویند
 ز بغی و ضعف رأی شاه بومست
 همانا بغی را حاصل چنینست
 که غالب گردد اندر جنگ و غوغا
 نگرده بغی در طبعش هویدا
 ولیکن روی رسوائی نبیند
 ولی از آن نگرده سخت بیمار
 ولی روی سلامت را ببیند
 همین بار مشقت نیک بردی
 شنیدی یاوه های این و آنرا
 که میخواهد برد ز آن سود بسیار
 پس از آن راه آن مقصد پیوید
 بهر رنجی بخوشروئی نهد گام
 که ماری غولکرا خدمت کمر بست
 نمود آن کار و راضی گشت بر آن
 بگفتا ز اشخ: اینست آن حکایت

داستان مار ناتوان

یکی ماری بشد فرسوده و پیر
 بشد بی قوت و ماند از شکار او
 بسی غمگین بشد زین حال زارش
 که نه بی قوت بتوانست بودن
 بخود گفتا که در دنیا ندیدم
 جوانی از کفم رفته است بیرون
 دگر در کف نمیآید جوانی
 همین پیری بسی ناپایدار است
 نباید از زمانه خود وفا خواست
 نپندد دل بدین دنیا خردمند
 نخواهد از جهان مهر و وفا او
 که ز آتش سردی و خشکی بدریا
 دگر بگذشته را نتوان بیاورد
 همی باید کنم زین پس نکویی
 همانا با قناعت خوی گیرم

کارمار

بسوی چشمه ای پس رفت آنمار
 سپس خود را بسی غمگین بیفکند
 چو غوکی دید کورا زار حالست
 بگفتا: بر چنین حالم سزاوار
 که زنده از شکار غوک بودم
 که بودندی در آن، غوکان بسیار
 چنان آنکسکه باشد سخت در بند
 بگفتا: موجب این غصهات چیست
 که کس رانیست مشکل همچو من کار
 شکارش زود و آسان مینموم

حکایتی و برهنه

که بریده از این روزی مرا دست
از آنچه بر زبان آن مار آورد
که از چه این بلا رو کرد ناگاه
بتغییش بجهد خود فرودم
بتاریکی در آنجا گشت پنهان
که ناگه خورد بردستش ز من نیش
فرو بردم بدو دندان خود سخت
که ناگه زاهد این کار مرا دید
که خواهم از خداوند پر از داد
کند درمانده ات در دهر بسیار
بمانی اینچنین تا باشدت جان
مگر سلطان عطا آنرا نماید



مطیع امر تو ناچار هستم
نکو تختی برای خود گزینند
بفخری مینشست آن غوک بر مار
که بنشینند بروی خصم خود، مار
بگفتا: عمر سلطان باد بسیار
در اینکار و در اینخدمت بمانم
کز این پس میدهم فرمان که شوکان
که آن باشد همی قوت و غذایت
بنیکی زندگی بنمود بسیار
تحمل کرد و بر آن صبر بنمود

کنونم ابتلائی روی کرده است
برفت آن غوک و سلطان را خبر کرد
بیامد نزد مار و گفت پس شاه
بگفتا: قصد غوکی را نمودم
بشد در خانه زاهد شتابان
در آنجا پور زاهد بود در پیش
بخود گفتم که غوکست آن نگو نبخت
بخود پیچید و بر جا سرد گردید
بدنبالم دوید و کرد فریاد
ذلیت سازد و بیچاره ای مار
بگردی مرکب سلطان غوکان
بدست تو دگر غوکی نیاید

بنزدیک تو ناچار آمدستم
چه به گر شاه روی من نشیند
بر این راضی شد و خشنود بسیار
بزرگی بهر خود میدید بسیار
چو بکچندی بر آن بگذشت خود مار
مرا قوتی بیاید تا توانم
بگفتا: همچنین است و همیدان
دو غوک آرند روزانه برایت
چنین بنمود و خود با آن غذا مار
در این پستی چو سود او همیبود



که سود کشور و لشکر در آن بود
توان بشکست خصم پر ز نیرنگ
نه کار آن تواند کرد شمشیر
چنو هرگز نباشد کس توانا
بدفع جلگی قادر دگر نیست
که آخر نرد میدان را بیازد
کند هر لشگری را ریشه از جای
که خان و مان اشکر را بسوزد
که خود نتواندش تندی نماید
چو بنماید درختی را فروزان
همی روی زمین او را مکانست
کند صدها درخت سخت و ستوار

مرا هم صبر ز آنرو آنزمان بود
بتدبیر و مدارا بهتر از جنگ
که بهتر از دوسد مردیست تدبیر
که بکتن گرچه باشد بس توانا
چو گردد دشمنش افزوتر از بیست
بسختی هر یکی بر او بتازد
ولیکن مرد دانا خود بیک رای
بیک رای آتشی را بر فروزد
هزاران کار از نرمی بر آید
بود هر چند آتش تند و سوزان
تواند سوخت تا برجای آنست
ولیکن آب با نرمی بسیار

چهار چیز که گمش بسیار است

بداند اندکش را مرد هشیار
سوم دشمن چهارم باشد آذر
وطن زان رونق بسیار بگرفت

بدنیا چار چیز استی که بسیار
یکی بیماریست و وام دیگر
برای شه نظام این چار بگرفت

سر موفقیت

بسوی يك مهم خود روی آرند
هر آن يك را مروت هست بسیار
نباشد هیچکس را آن فروتر
می مقصود را بیکو کند نوش

بگفته اند ار دوتن همت گمارند
مظفر میشود بیشک در آنکار
وگر باشند اندر آن برابر
هز آن يك را عزیمت باشد و هوش

ظفر یابد که دارد بیش یاور
بیار از هم نباشند آن دوتن پیش
که باشد بخت و اقبالش نکوتر

وگر باشند در اینهم برابر
در اینهم گر مساوات افتد و خویش
همانکس میشود بیشک مظفر

دشمنی با پادشاه

که دانا است و دور از مستی جاه
در مکر و خدیعت باز کردن
بجاه نیستی افتاده باشد
بر او پوشیده چیزی نیست در کار
بهر کاری نکوتر ره گزینند
نه سوی حلم بسیار او گراید
چو شاه ما خرد مند و نکو کار
بدین گونه بزرگی و چنین حزم
نکوتر غمگسار بندگاست

بزرگان گفته اند آنکو بدانشاه
بخواهد دشمنی آغاز کردن
بخود او مرگرا ره داده باشد
خصوصاً آن شهی کویست هشیار
باول آخر هر کار بیند
نه خشمی بی محابا او نماید
کنون شاهی نمیشد در ایندار
بدین بیداری و این فکرت و عزم
شفیق و نیکخوی و مهربانست



بنور رأی تو آنسان شب تار
بآسانی چنین سودی بیردم
امور ملک و کار لشکر خویش
وزیری کاردان و رادو هشیار
هماره شمس اقبالش بتابد
خورد بر از درخت نیکنامی
که ماندی نزد خصم پست بسیار
هزاران گفته ناخوش شنیدی
که افتد در خطر ز آن گفته جانت

ملك گفتا که روشن گشت بسیار
بتو چون این مهم را خود سپردم
هر آنکس کارهای کشور خویش
گذار در کنف هر دی نکو کار
هماره عزت و دولت ییابد
ببیند خرمی و شاد گامی
در این معجزترینت باشد اینکار
خود انواع مذلت را بدیدی
ولی چیزی برانندی بر زیانت

بگفتا: اقتدایم بود در کار
 که بگرفتم بقدر دانش خویش
 نمودم پیشوا کردار او را
 چو کردم اینچنین، آنسان که دانی
 ملك گفتا: ز دیگر خادمانم
 مرا یکسان بود گفتار و کردار
 نهی یا راستی در هر عمل گام
 چنان کانهجام کردی این نکوکار
 در آن از رأی تو گشتیم پیروز
 در آن غصه ز دار شای و طیش
 نبودى لذتی از خورد و خوابم
 که هر کس شد بخصمی دون گرفتار
 نداند روز از شب آن نگونسار
 بود این گفته مردان هشیار
 نیابد لذت از هر خوردنی او
 نیاساید یکی جمال بسیار
 نیارآمد همی مرد هراسان
 مگر از خویش بیند دور دشمن

بگفتار شه و پندار و کردار
 ز خصلتهای شاه نیک اندیش
 همش گفتار و هم پندار او را
 نرفت اندر حق من بدگمانی
 ترا عاقلتر و بهتر بدانم
 بود مقرون ترا کردار و گفتار
 کنی هر کار را بس نیک انجام
 بفکر و عزم و حزم و هوش بسیار
 ز افکار تو آن شب گشتمان روز
 برون بودیم و پرغم بودمان عیش
 نه میبودی حلاوت از شرابم
 بخصمی قادر و جبار و خونخوار
 نه پا از سر نه کفش خود زدستار
 که تاصحت نیابد نیک بیمار
 نیابد مزه و لطفش بنیکو
 همی تانهد او از گردش بار
 نگردد هیچگاهش مشکل آسان
 بگردد خویشان از خصم ایمن

سیرت سلطان بومان و فضیلت وزیر بومان

بگواکنون اگر ممکن بود آن
 بگفتا: بود شاهی سست رای او
 بسی پر کبر بود و پرغرور او

کمی از سیرت سلطان بومان
 بعقل و هوش و دانش بینوا او
 بسی از شاهراه عقل دور او

همانا مست بود او از می جاه
همه اتباع او بودند چون وی
مگر آن يك كه بود او دشمن من

همانا خویشتن بین بود و خودخواه
همی کردند راه چهار طای
اشارت بود زو بر کشتن من

.....

ملك گفت: از خصال آن سخنور
که خود دانستیش عقلست بسیار
بگفت از این بد او را رأی روشن
دگر ز آن گشت هشیارش معلوم
اگرچه بود بر این نکته آگاه
نبود ازیند او خشنود و خرسند
گهی اسب سخن میراند بس نرم
خطائی هر زمان میدید از شاه
بگفتی سهو او را در حکایت
خطای هر کسیرا در حکایت
که میدانست و میشد نيك آگاه
نه هم خود میتوانست آن جفاکار
بروزی دیدمش میگفت با شاه
که شاهرا مقامی هست والا
کسی با کوشش و با آرزوها
کند تا آرزوی تخت و اورنگ
مگر بخت و سعادت رو نماید
چو در دست آن نكو منصب بیاید
بود اکنون بشاهنشاه هشیار

بچشم تو کدام آمد نكو تر
بود پر فکرت و دانا و هشیار
که خود میخواست قتل و کشتن من
که بس اندرز میداد او بمنخوم
که ازیندش نمیشد شادمان شاه
بدراضی که از او بشنود پند
حدیثی گاه میفرمود بس گرم
ببهر صورتی میکردش آگاه
نهادی سهو در جلد روایت
همیگفت و همیکرد او روایت
از آن افسانها بر خبط خود شاه
که گیرد خرده بر آن راد هشیار
ورا بر کار خود میگرد آگاه
بلندش درجت است و رتبه بالا
نبتواند رساند خود بدانجا
نیارد مال و تاج و تخت در چنگ
که تاج خسروی در دست آید
بضبطش جد و جهدی بیش باید
که دقت بیشتر دارد بهر کار

نشايد هر مهرا داشت بس خوار
بشمير و برای و عزم شامل
کجا بر گفته هایش رو نمودند
همه اسب جهالت را دواندند
بدان زشتی و نا کامی رسیدند
نگونبخت و بد اقبال و پریشان
نه او را آخری محمود آمد
نه او از عقل خود در جست از بند

نباید غفلی بنمود در کار
لعاند ملك جز با حزم کامل
ولیکن پند او را کی شنودند
همه در خواب غفلت خفته ماندند
که تا آخر چنان روزی بدیدند
همه زیر و زبر گشتند ایشان
نه ایشان را ز عقلش سود آمد
نه آنها سود از فکرش برسد



که باید خویش را زآن داشت ایمن
ببایست اسب فکرت را براند
چنان مالید آن خصمان جبار
نه کاری بود تیر عزم ایشان
کجا در خواب دیدندی چنان فتح
نه هرگز دشمنی نیکی نماید
نباید دشمنان را یار پنداشت
رفیقان شفیق و نیک کردار
بسی پیش آمد محمود دارد
که یاری نیک بر یاران یفزود
بشد ایمن ز تیر مکر دشمن
سعادت یافت اندر زندگانی.

بود این داستان مکر دشمن
خردمندی که این افسانه خواند
که زاغی خرد بنمود آنچه چنان کار
که کم بد رأی و عقل و حزم ایشان
و گرنه کی رسیدندی بدان فتح
بداند جز ضرر از خصم ناید
نشايد دشمنان را خوار پنداشت
بدست آوردن یاران غمخوار
برون ز اندازه نفع و سود دارد
هماره باید اندر فکر آن بود
هم از خصمان خود در چید دامن
که بتوان دید نور کامرانی



باب بوزینه و سنگپشت

(باب القرد والسهفاه)

بگفتا رای کای دانا برهمن
 بدیدم حیلت و نیرنگ دشمن
 بدانستم که چون خصمی بداند
 نماید فکر حیلت آن جفا کیش
 که دشمن را بمکر و حیله راند
 نبایستی مراورا یار پنداشت
 از او باید نحرز کرد و بس زود
 اگر اکنون بود ممکن برایت
 که او در کسب چیزی جد نماید
 بسوی غفلت و سستی گراید
 برهمن گفت: هر کسبی بهر کار
 ولیکن از نگهداری همانا
 چه بسیار از نفاس رو نماید
 ولیکن حفظ آن صورت نبندد
 مگر آنکه بدست هر که آید
 بعیدان خرد باشد سواره
 هر آنکس را نباشد عقل بسیار
 برون گردد ز دستش مکتسب زود
 شنودم گفته هایت را کنون من
 بدیدم غدر و روی و رنگ دشمن
 که تواند خود از دشمن رهاند
 گذارد پای مکر و حیله در پیش
 ز تیر جور او خود را رهاند
 رفیق و راد و نیکوکار پنداشت
 بدفعش بیگمان اقدام بنمود
 نما از آن کسی بهرم حکایت
 ولی چون آتش اندر دست آید
 کز آن محصول را ضایع نماید
 اگر چه باشدش ره سخت و دشوار
 بسی آسان تر آن باشد بدینا
 بدون زحمتی در دست آید
 بروی صاحبش دبری نخندد
 بحفظش کوشش بیحد نماید
 بهر بندی بیابد راه چاره
 نباشد حزم و تدبیرش در کار
 بگردد ضایعش محصول و نابود

همانسان که گشک بی کوششی بیش
ولی از غفلت او را کرد آزاد
بگفتا رای چونست آن روایت

بدام آورد مر بوزینه را خویش
بنادانی ز کف بوزینه را داد
برهمن گفت: اینست آن حکایت

داستان پادشاه و پادشاه

یکی خرم جزیره در جهان بود
بد آنان را شه نیکو خصالی
بفرمان نافذ و در عدل شامل
چو دوران جوانیش سر آمد
در او آثار پیری شد هویدا
خود این عادت بود از چرخ گردان
جوانی را پیری در رساند
بچشم مردمان خود را بس آسان
ورا نا بخردان زیبا بینند
نمیدانند کآن نا پایدار است
خورندی بس فریب رنگهایش
قدم در راه یاریش گذارند
از او خواهند ره یابی و چاره
خردمند آنکه میباشد در آینده
بندد دل برنگ و ظاهر آن
باید هم نمایش التفاتی
نماید کوشش و همت گمارد
نکوشد تا مگر در دار دیگر
که میداند بسی ناپایدار است

که جای جمعی از بوزینگان بود
خردمند و بصیر و با کمالی
بقدرت وافر و در عقل کامل
زمان کامرانیش سر آمد
در او ضعف و کسالت گشت پیدا
که سازد ناتوان و خرد مردان
توانگر را بنخاکتر نشاند
نماید در لباس نو عروسان
بچشم جهل پا بر جا بینند
همش غدر و ریا کاری نکار است
بمانندی اسیر چنگهایش
خبر از سستی عهدش ندارند
ز خبت باطنش غافل همواره
بندد دل بدین دنیای پر زهر
شناسد باطن ناطاهر آن
که باشد نار بی آب نجاتی
که خیر باقی اندر دست آرد
بیابد جاه و عزت، دولت و فر
هر آن نیک و بدی کاند در دیار است

برای مال این دنیا بهانیت
 دو روزی باید اندر آنمکان بود
 بدست از مال اگر چیزی بیاید
 سگان منتظر گیرندش در دست
 بهر صورت زضعف و پیری شاه
 همیشه هیبتش در دیده ها کم
 در این هنگام خود نیکو جوانی
 که هم از اقربای پادشا بود
 که مهر او بدنها جای بگرفت
 گرفتند افسر از آن پیر بدبخت

حکمرای و بر همین

که مال و جاه دنیا را بقانیت
 پس از آن راه نابودی پیمود
 که رفتن بجای بگذاشت باید
 نکو گویند میراث و حال است
 همه بوزینگان گشتند آگاه
 ز گردش دور میگشتند مردم
 بصیر و هوشیار و نکته دانی
 بکار حیل و تدبیر افزود
 و را رتبت ره بالای بگرفت
 سپردند آن جوانرا افسر و تخت

رفتن شاه سابق بکنار دریا و آشنائیش با کشف و ...

بشد بیچاره انده ناک زینکار
 بساحل بیشه ای انبوه را دید
 درختی بود آنجا پر زانجیر
 بزیرش سنگپشتی نیز بودی
 در آنجا ماند آن شاه نگونبخت
 نمودی هر شب و روزا و عبادت
 غذای او همی بودی زانجیر
 بروزی از کف بوزینه آزاد
 چوزین افتادش آواز بشنید
 از ایشرو باز هم در آب افکند
 کشف از آبشان بیرون همیکرد

بسوی ساحلی رو کرد ناچار
 که بهر ماندن آنجا را پسندید
 که قائم شد بدان انجیرها پیر
 که اندر سایه اش راحت نمودی
 همان شاه بدون افسر و تخت
 مگر باید بدان گیتی سعادت
 همی راضی بدانها بود آن پیر
 بشد انجیری و در آب افتاد
 نشاطی در دلش پیدا بگردید
 از آن انجیرها هر ساعتی چند
 بشادی يك يك از آنها هم بخورد

چنین صورت بنزد خویش میبست
 خود گفتا که بی یاری از پیش
 اگر گردیم باهم یار و همراه
 چه یاریها که در حقم نماید
 بوزینه بداد آواز آنگاه
 خود از او هم جوابی نیک بشنید
 از آن پس یار هم گشتند ایشان
 فزونی یافت این یاری آنان
 رفیق یکدل و یکرنگ گشتند
 چنان بوزینه در عشق وی افتاد
 کشف هم شد چنان یا بند آن مهر
 نه او دیگر سخن از بخت میگفت
 نه این میزد دم از فرزند و همسر

که این اداختن از بهر اویست!
 چنین نیکی کند این خیر اندیش
 چه نیکیها که خواهد کرد آنگاه
 چه عقدتها که از کارم گشاید
 ز قصد خویش او را کرد آنگاه
 همانا میل او را سوی خود دید
 نگو غمخوار هم گشتند ایشان
 هم آهنگی و غمخواری آنان
 بسی همذکر و هم آهنگ گشتند
 که فکر پادشاهی برد از یاد
 که خود بر تافت ز اهل و مسکنش چهر
 ز تاج خسروی و تخت میگفت
 ز شهر و موطن و هر چیز دیگر

حیله جفت کشف در باز گرداندن شوهر بخانه

بر این یکچند بگذشت و کشف خویش
 وزین غیبت هر اسان جفت او گشت
 بیاری برد زین حالت شکایت
 که شویم را ندانم در کجا است
 بگفت: ار عیب نمائی مرا تو
 بگویم آنچه از شویت بدانم
 بگفتا: ای تونیکو تر ز خواهر
 بگفتارت نباشد هیچ ریب

طریق مسکنش نگرفت در پیش
 مرا او را حیرت از اندازه بگذشت
 نمود از غیبت شوهر حکایت
 ندانم غیبت بیشش چرا است
 از این اخبار و از این گفته ها تو
 بگویم آنچه را گفتن توانم
 بگو آنرا که میدانی ز شوهر
 چگونه میتوانم کرد عیبت

بگفتا آن شنیدم که نیکو
چنان گردیده وی پابند آن مهر
بفصل تو گزیده وصل او را
کنون باغصه خو کردن نشاید
که این غم خوردنت سودی ندارد
بجای غصه و زاری و تشویش
که از آن شوهرت در دست آید
بگفت: آن به که خود فکری نمائیم

یکی بوزینه را داده است دل او
که خود بر تافته است از مسکنش چهر
بوصل تو نخواهد فصل او را
همه غم خوردن و سستی نباید
ز ابر غصهات نفی نبارد
یکی تدبیر نیکویی بیندیش
فراغ و شادمانی رونماید
بدان مقصود خود راهی گشائیم

مگر زنان

نشستند و در فکرت گشودند
بکاری عاقبت هم فکر گشتند
که باید کشت آن بوزینه را زود
که تا آن دوست باشد در زمانه
پس آنکه چون اشارت کرد آن یار
کشف را هم بر آن بنمود آگاه
کشف در خواست از بوزینه دستور
بدید آن جفت گشته سخت بیمار
پس او را نرم گفتاری بفرمود
ولیکن زن سخن آغاز نمود
ز خواهر خوانده بیمار پرسید
همانا علت خاموشیش چیست
بگفتا: از علاج خویش هر کو

پی مقصود فکرتها نمودند
بذکر این سخن هم ذکر گشتند
ورا باحیلتی نابود بنمود
نمیآید کشف نزدیک خانه
خودش را زن بظاهر ساخت بیمار
که گردیدم مریضی سخت ناگاه
بسوی خانه رفت و جفت مهجور
رسیدتش گزند و رنج بسیار
همش دلجوئی بسیار بنمود
بغم بود و لب از لب باز نمود
کش از چه این بد بسیار برسید
که او راهیچ دردی زین بتر نیست
بود مایوس کورا نیست دارو

چگونه گفتن چیزی تواند ؟
 کشف نالید بهر حال بیمار
 بگفتا: آن چه باشد گفت باید
 چه داروئیست تا آنرا بجویم
 بگفتا این بود دردی زنانه
 دل بوزینه میباشد دواش
 ندارد هیچ داروئی بجز آن
 کشف گفتا که جای آن کجاست
 بگفتا این بسی کاریست مشکل
 از اینرو خواستیم مابدینجا
 که چون دارو برای درد او نیست
 کشف غمناک و خون دل گشت بسیار
 بیندیشید در آنکار مشکل
 ولیکن خود رهی نمودیدنا
 باخر چونکه اندیشید بسیار
 بیندیشید تا همت گمارد
 بخودگفتا: اگر او را کشم من
 که بیشک بهترین یار من او است
 بود دور از مروت اینکه باوی
 چگونه دور کردم از دیانت
 نشاید در حق یاری وفا دار
 چسان با آنکه یاری کرده با من
 اگر او را کشم زینپس در ایندهر

چگونه اسب گفتن را براند ؟
 جزعها کرد و پرغم گشت بسیار
 که اندر دست ماهرگز نیاید
 کجا باشد که راه آن پیویم
 بتر زآن نیست دردی در زمانه
 که نتوان حاضر آوردن برایش
 که بتواند کند ایندرد درمان
 توانم از کجا آرمش در دست
 چسان بتوان بکف آورد آن دل
 که بنمائی نگاه آخرینرا
 بزودی مردنش قطعی و حتمیست
 بشد حیران بحال زار بیمار
 بکار جفت و حاصل کردن دل
 کز آن یابد دل بوزینه ای را
 طمع در دوست بست و در دل یار
 دل بوزینه را در دست آرد
 چسان مانم زتیر لعن ایمن
 نکوتر یار غمخوار من او است
 ره غدر و دو روئی را کنم طی
 کنم اینکار زشت و این خیانت
 بینم اینچنین کاری سزاوار
 کنم رفتار چون رفتار دشمن
 کند وجدان من کامم پر از زهر

وگر از اینعمل دوری بجویم
 زنی کآبادی خانه است از او
 همانا مونس است و همدم من
 بدین اندیشه باخود چیزها گفت
 گهی از عشق زن میگفت باخویش
 ولی چون نیکشان با هم بسنجید
 نمود او قصد یار بینوا را
 در آمد از در تزویر و نیرنگ
 مصمم شد که کارش را بسازد
 که اینراه نکوئی بهر او بود
 سپس بر این عزیمت نزد او رفت

ز زن بایست دست خود بشویم
 از او آید هزاران کار نیکو
 کم از دیدار او گردد غم من
 گهی از یار گفت و گاه از جفت
 گهی از عهد یار خیر اندیش
 بآخر عشق زن غالب بگردید
 فرامش کرد خود عهد و وفارا
 بشد آن یار صادق خصم صد رنگ
 ورا مفروق در دریا بسازد
 بی آنکه رساند خود بمقصود
 بنزد آن رفیق بیکخو رفت

حیله سنگپشت برای گشتن بوزینه

چو بوزینه زدور آندوست را دید
 ورا پرسید از احوال بیمار
 کشف گفتا که رنج هجر ای یار
 که نه یکدم ز فکرت دور بودم
 کنون دارم ز تو خود چشم یاری
 بسوی خانه ما حال آئی
 نمائی شاد فرزندان ما را
 طعمی را که بهر خویش دارند
 بجان و دل ترا خدمت نمایند
 مگر بعضی از این یاری بسیار

نزدیکیش رفت و شاد گردید
 نمودش نیز دلجوئی بسیار
 چنان بر پشت من گردیده بد بار
 نه آمد زین وصال اهل سودم
 که اگر ای بمن واجب بداری
 رهین منتت ما را نسائی
 دهی جانی تن بیجان ما را
 بیارند و بنزدیکت گذارند
 بخدمت کردنت مردم فرایند
 شود جبران بدینسان ای نکویار

بگفتا: من نبودستم چنان یار
 نکردم بیش از حد مهر و یاری
 ولیکن لطف تو بوده است بسیار
 فزوتتر بوده از من یاری تو
 که من ناگاه گشتم زار و بد بخت
 ز دستم رفت ناگاه ملک و کشور
 بسی غمگین و بس دلمرده بودم
 پیشتم بد زرنج و غصه باری
 ز بس بر من نمودی مهربانی
 ز بس بر من نمودی لطف و یاری
 نکردم فکر تاج و مرکب و تخت
 بسی آسوده گردیدم بدنی
 باسایش رسیدم از قناعت
 اگر از پیش میدانستم اینرا
 نمیکردم نظر بر تخت شاهی
 ز لطف تو من این نیکی بدیدم
 اگر یاری نمیکردی تو ای یار
 بود پس حق تو بر من فزوتتر
 نباید این تکلف از تو آید
 بود در یاری اهل مروت
 بدنی هیچ چون آن معتبر نیست
 بدنی جانوران گردد هم آیند
 تمام آن خوردی را چون نمایند

که خواهی کردم این مهر بسیار
 نکردستم فراوان نیک کاری
 تو بودی در جهان بهتر زهر یار
 همی دلجوئی و غمخواری تو
 ربودند از کف من افسرو تخت
 بگشتم دور از یاران و لشکر
 بسی از بخت خود افسرده بودم
 که ناگاه یافتم همچون تو یاری
 بدل نباید نور زندگانی
 فراموشم بشد آن رنج و خواری
 بفهمیدم بدنی کیست خوشبخت
 وز آن لذت بسی دیدم بدنی
 نکوئیها بدیدم از قناعت
 قناعت را و سودی اینچنین را
 نمیکردم خیال رخت شاهی
 ز مهر تو بدین شادی رسیدم
 همی ماندم در آن آلام بسیار
 تو از من نیکتر یاری و یاور
 چنین رنجی کنون بردن نشاید
 صفای رأی و پاسکی عقیدت
 که نزد دوستان زان نیکتر نیست
 بخوردن دوستی باهم نمایند
 ز یکدیگر چو اول فارغ آیند

ولیکن گرفتد دوری بسیار
 بیاد یكدگر همواره مانند
 بود نزدیک هم دلپای ایشان
 چو دزدی خانه ای را روی آرد
 نه خود از یاری بسیار باشد
 بدریا هر کسی خواهد سفر کرد
 نباید دوست را دشمن بخواند
 که چون در اینعمل نفعی نبیند
 اگر خواهی بنزد اهلت آیم
 بدان اینرا که نتوانم بدنیا
 بگفتا: خود پیشتم میگذارم
 توانی ماند در آن نیک سامان
 در اینباره سخنها گفت بسیار

میان همطریقان وفادار
 سخن از یكدگر پیوسته رانند
 بود در گوش هم آوای ایشان
 چنان رنجی بخود هموار دارد
 که دیگر مقصدش زینکار باشد
 اگر در دست همراهی نیاورد
 نباید در گمان بد بماند
 بناچارى از آن دوری گزینند
 بسوی خانه تو رو نمایم
 سلامت بکنرم از آب دریا
 ترا و راه دریا میسپارم
 که در آنجا بود نعمت فراوان
 که تا خود رام کردش آخر کار

بروی آب

گرفتس سنگپشت آنکاه بر پشت
 بدینسان تا میان آب آمد
 که کاری زشت غدر و بیوفاییست
 خصوصاً آنکه بهر خاطر زن
 همی بهر زنان گردد جفا کار
 که حسن عهد در کار زنان نیست
 عیان گردد همانا ارزش زر
 ستوری گر برد باری گرانرا

بدریا برد او را از پی کشت
 در آنجا ایستاد و گفت با خود
 بحق دوست کاری ز آن بتر نیست
 کسی گردد چنین غدار و دشمن
 نماید غدر با یار وفادار
 زن خوشعهد و یكددل در جهان نیست
 هر آنکه آزمایشش بآذر
 دلیل قوتش گیرند آنرا

امانت را توان بشناخت در مرد
ولی کار زنانرا کس نداند
بسی بدعهد و بی مهر و وفا بند
در این اندیشه ها خود رفته بودی
شدش آثار شك از رخ هویدا
چو این آثار را بوزینه زو دید
که گو خودموجب این فکرت چیست
کشف گفت: از کجا گوئی تو ای یار
چه میبینی مگر بر روی من خویش
بگفتا: حیرتت از رخ هویدا است
بگفتا: راست گفتار باشد
که بر یاری و مهر خود فرودی
ولیکن جفت من سخت است بیمار
از آن ترسم که بر آنسانکه شاید
بینی زین ضیافت ریج و آزار
بگفتا: هان از این بابت چه گوئی
مرا کافیت جانا دیدن تو
گنر از این حدیث و دست بردار
کشف پس چند پاره بیشتر رفت
دو باره در میان آب استاد
زیادت شبهت بوزینه گردید
بخود گفتا که هر کس ناگهان خویش
بیفتد شبهتی در دل زیارش

چو بر داد و ستدهایش نظر کرد
نه هم دانستش را کس تواند
طرفدار دروغند و جفایند
بکار خویش فکرت مینمودی
هم آثار ترّد نیک پیدا
مر اورا ریبتی افتاد و پرسید
مگر زین حمل کردن بر تو رنجیست
مگر در روی من زانست آثار
که گوئی اینسخن ای خیر اندیش
ترا آثار شك از روی پیدا است
مرا خود حیرتی بسیار باشد
بسوی خانه ما رو نمودی
خلل در خانه مایست بسیار
پذیرا میت از دستم نیاید
پشیمانی کنی حاصل از اینکار
چرا راه چنین گفتار یوگی
نگه بنمودن و بشنیدن تو
بخاطر اینچنین اندیشه مگذار
و لیکن باز آنفکرش بسر رفت
دو باره کرد از مقصود خود یاد
چو آنسان سنگیشت و کار او دید
بسیار خود بگردد بدگمان خویش
گمان بدبرد نا که بکارش

ببهر صورتی دوری گزینند
 کنز او ماند سلامت مال و جانش
 از آن حزمی که در کارش نماید
 که دل همواره اندر انقلابست
 که که بر خیر و که بر شر گراید
 چه باشد علت این فکر بسیار
 چرا اینگونه فکرت مینمائی ؟
 بود ز آنرو که جفتم هست بیمار
 ورا اندر خطر افتاده جانست
 بگفتی موجب این حیرت خویش
 چه دارویی برای آن نکویست
 که کس نتواندش در دست آورد
 دل بوزینه روی آب میدان
 هرآسی سخت بر او روی بنمود
 دواری در سر او شد پدیدار
 مرا با این تعب بنمود دمساز
 شره در موج این گرداب افکند
 طریق مکر و حیل را بیویم
 ز مکر اکنون رهی بهتر نباشد
 بگردد زندگیم تار و تیره
 شوم محبوس و گردد حالتم زار
 بحال زار و بدبختیم خندند
 بیایست افکنم خود را بدریا

از او بایست دامن در بچینند
 اگر گردد یقین خود آن گمانش
 وگر باشد خطا عیبی نزیاید
 نه خود هرگز بکار دل حسابست
 نداند کس چه را خواهد نماید
 بگفتا پس کشف را کای نکویار
 بگو در وادی حیرت چرائی ؟
 بگفتا این پریشانی بسیار
 بسی آتزن تزار و ناتوانست
 بگفتا: ای تو یار خیر اندیش
 کنون خود گوچه دردی درداویست
 بگفتا: آن بود داروی آن درد
 بگفتا: چیست آن؟ گفتا بود آن
 بر آمد از سر بوزینه زین دود
 بشد چشمان وی تاریک بسیار
 بنخود گفتا که دیو شهوت و آرز
 مرا حرص و طمع پیچید در بند
 کنون باید که راه چاره جویم
 که جز اینره رهی دیگر نباشد
 اگر وارد شوم در آن جزیره
 که گر ذلرا بدو ندهم بناچار
 ره نان و ره آب بیندند
 وگر خواهم که بگریزم از آنجا

که در اینحال هم مغروق کردم
 پس او را گفت: اکنون بس نکو من
 خداوندان عقل و علم گویند
 کز آن خیرات و خوبیها بزاید
 و با شاهان اگر چیزی بخواهند
 شاید داشت از آنان دریغ آن
 و گر خواهند چیزی را رفیقان
 کمک باید بدیشان کرد تا زود
 کنون دامن ترا مهریست بسیار
 بود بر من که گریه توام
 اگر کاری ز دست من بر آید
 شناسم نیک بیماری آن زن
 زنان ما بسی گیرند زین درد
 که می بخشیم ایشان را بسی دل
 گرم میگفتی از آن درد زین پیش
 که دیگر حاجتی بر دل مرا نیست
 بود خود صحبت او سخت و دشوار
 بر اینم آرزو گردیده مقصور
 مگر خود سیل این غمهای بسیار
 رها کردم ز غمهای جگرسوز
 بگفتا: از چه رو کردی رها دل
 بگفت: این رسم ما بوزینگانست
 که چون نزدیک یاری رفت خواهیم

بخندد خصم من بر جسم سردم
 بفهمیدم دوی درد آزن
 که هر که زاهدان چیزی بگویند
 از ایشان باز بگرفتن نشاید
 که با آن درد ملت را بکاهند
 که ایشانند کشور را نگهبان
 که آسایش بگردد حاصل از آن
 بدست آرند آسان در مقصود
 بدان مستوره رنجور و بیمار
 ورا زیندرد و بیماری رهانم
 توقف اندو آن هرگز نشاید
 کز آن زنها نمیباشند ایمن
 ولی هرگز نمیمیرند زین درد
 کنیم آسانشان آنحال مشکل
 میآوردم بهمراهم دل خویش
 کز آن بدتر ندانم در جهان چیست
 بیاریده بر او غمهای بسیار
 که بتوانم شوم زینیس از او دور
 بگردد دور از من آخر کار
 مگر یابد شب تارم ره روز
 چرا اینگونه بنهادی بجا دل
 میان جمله از پیر و جوانست
 برای آنکه غم از خویش کاهیم